



آن را نداشته‌ای. بهار می‌گوید آرزویی بکن که شکوه آن قلبت را بلرزاند. حالا زمان شجاع‌بودن است؛ زمان قدم برداشتن برای انجام دادن کارهای باشکوه. چه چیزی در این روزهای منحصر به فرد وجود دارد که چنین حسی به آدم می‌بخشد؟ شاید به خاطر عطری باشد که در هوا می‌پیچد. هوا عطر آسمان می‌دهد و آسمان مرا به یاد رهایی می‌اندازد. انگار این هوا، جسارت آسمان را در قلبم می‌ریزد و من جرئت می‌کنم کارهای باشکوه انجام دهم تا روحم وسیع و شکوهمند شود.

امسال تصمیم گرفته‌ام دفترچه کوچکی برای یادداشت‌های بهاری بردارم. هر روز یک جمله درباره‌ی حال خوبم در آن یادداشت می‌کنم و آن را یک جای امن می‌گذارم. بعد در روزهایی که حال دلم خوب نباشد یا از آرزوهایم دور مانده بودم به یادداشت‌هایم برمی‌گردم. آن وقت، خواندن آن‌ها حتماً حالم را خوب خواهد کرد و همچنان به رسیدن به آرزوها امیدوار خواهم شد.

دفترچه کوچکم گنج بزرگ من خواهد بود. گنجی که هر بار به من یادآوری می‌کند تو صدایم را می‌شنوی و خواسته‌ام را برآورده می‌سازی.

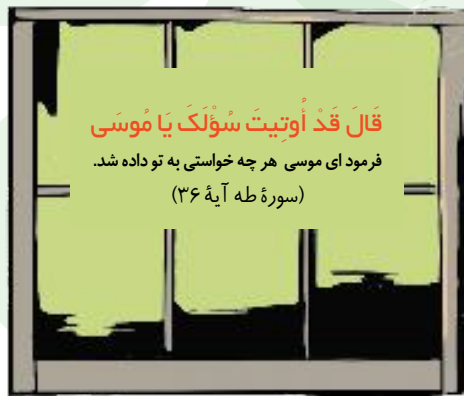
خیال‌ها را زیر و رو می‌کنم و حتی اگر فرصت بشود، مسیری کوتاه را می‌دوم. آن‌هایی که مرا در خیابان می‌بینند، فکر می‌کنند خواب مانده‌ام و دیرم شده است که می‌دوم، اما من می‌دوم. چون حسی بی‌قرار درونم هست که می‌گوید همین حالا کاری کن.

بهار به من می‌گوید کاری کن که هیچ زمان دیگری آن را انجام ندهای. می‌گوید شجاعتی پیدا کن که هیچ وقت

من آرزو کرده بودم دوباره بهار شود و حالا آرزویم برآورده شده است. وقتی آرزویم را به زهرا گفتم، او با تعجب نگاهم کرد و گفت: «آرزویت این بود دوباره بهار شود؟ حتی اگر آرزو نکنی، باز هم بهار می‌شود!»

البته که زمان می‌گذرد و بالأخره نوبت به بهار هم می‌رسد. اما راستش آرزوی من یک بُعد پنهان دارد. روزها و شب‌هایم می‌توانند بگذرند بدون اینکه حال ما را دگرگون کنند. اما بهار زمان خوبی برای دگرگونی است. من آرزو کرده بودم به یک بهار زیبا که حالم را دگرگون می‌کند برسیم.

آرزو کن!



حالا در آغاز این فرصت عجیب ایستاده‌ام. حتی برای آن کمی دست‌پاچه‌ام. انگار به دیدار دوستی می‌روم که سال‌هاست او را ندیده‌ام. بی‌قراری عجیبی در قلبم می‌تپد و پاهایم روی زمین بند نمی‌شوند. برای همین است که نمی‌توانم یک جا بمانم. مرتب راه می‌روم، حرف می‌زنم،

